



علی عبدالرضایی

نام این کتاب را شما بگذارید

نشر مجله‌ی شعر

عنوان کتاب : نام این کتاب را شما بگذارید

اثر : علی عبدالرضایی

ناشر : نشر مجله‌ی شعر www.PoetryMag.info

ISSN : 1768-2819

انتشار الکترونیکی: پاییز یکهزار و سیصد و هشتاد و پنج

چاپ اول: یکهزار و سیصد و هفتاد و چهار

فهرست اشعار

- فاطمی کماندو
- برادران
- پاسخ
- دنیا
- کافه
- میدان انقلاب
- جمعه
- هوش
- کسی مرا نمی‌داند
- هزار و یک شب
- عقرب
- کدخدا
- سیانور
- تیغ
- پیشآمد
- مجسمه
- کورتاژ ریزی
- قبول
- مردم
- شاعری
- من نیستم!
- ارتباطات
- گم شد و پیدا نشد
- علامت
- دست از سرم بردار!
- ایران
- انسان
- حرف اضافه
- درست
- تاج
- سگ

فاطی کماندو

پا را دوباره توی کفش ما کرده ست
مردی که از کمر فانسقه وا کرده ست
تا پارسال دستش بادبادک بود
یک کاره آسمان را هم هوا کرده ست
پای پیاده با هم در قدم بودیم

زایید گاومان! ما را صدا کرده ست؟

فرمانده بود اما پشت فرمان بود

انگار شانس رویی هم به ما کرده ست!

فاطی کماندو از ماشین فرود آمد

با تو چه نسبتی دارد؟

ادا کرده ست! خیلی نماز می خواند نمی خوابد! بیچاره روز و شب را جا به جا کرده ست
هر روز جای مردم روزه می گیرد امروز هم برای ما دعا کرده ست!

گفتم چه نسبتی دارید آقای...؟

پا را دوباره توی کفش ما کرده ست
اینها فریب آدم را نمی خورند
شیطان به این جماعت اقتدا کرده ست!

برادران

وقتی برادران سر رسیدند و بر پشت در زدند
از راه پنجره دوستانم به کوه و کمر زدند
گشتند توی پستو تن خانه را در اتاق ها
با چشم شور حتی به طاق توالت نظر زدند
خانه به خانه گشتند ما را کسی ندید
در کوچه تک تک مردها را نفر به نفر زدند
آنها پدر نبودند دستی در آدم نداشتند
کم داشتند جای پدر بیخ گوش پسر زدند
پیر و جوان که فرقی نمی کرد با هم به صف شدند
اهل محله را جمع کردند در کوچه سر زدند
وقتی که کار در کوچه از کار دیگر گذشته بود
از حمله رادیوها شنیدند و زنگ خطر زدند
در قتل عام گفتند کشتند اما چه فایده!
از قاتلان نگفتند چیزی از اصل خبر زدند
ماندن همیشه اینجا خطر داشت ما در نمی رویم
آنها که خانه در خاک دارند قید سفر زدند!

پاسخ

مرگ پاسخ تمام پرسش هاست
سوال کن که زندگی باشی

باید بخوانی مرا که بنویسم
بمانم که دوری کنی
موهایت افشان و
دست هات

شاخه های بید مجنون کن
به هیچ کس محل نکن
دل از تو هرگز نمی گنم
فقط منم
که پای درخت نشسته ام!

دنیا

پیش از به دنیا آمدن
برای تو می آمدم
حالا که برگشتی بر نمی گردم
رفتن چه خوب و گشتن چه بهتر می شد
اگر که باز گشتی در کار نبود

پای فرار نداشتم
قرار نداشتم
پا دادی
طیّ جاده ی چاله خورده ای که با من افتادی
چشمهایم به دکمه های پیرهننت دوختی
به دست هایم دل بستنی
و با انگشتهای قد بلندم آنقدر بازی کردی که در گرم آغوش تو سر گرم شد
آسمان به این عاشقی آنقدر آب دارد که ابری نشوی باران نکنی بخند!
روی رژ صورتی ت آینه سرخود بی خود نشدم
تا در خیال واهی جنب نیم نگاهی که انداخته می کنی افتاده باشم

در راههای با توام می توانی دوباره دیوار بکاری
پیش پایم سربه آسمان ساییده کوهی بگذاری
خیالی نیست
هرچه برایم ودکا بیاوری
از رو نمی روم
برای تو سر بالا می روم!

کافه

دوباره از باز آغاز کردم
در حال حرف هایی که با زخم می زخم
در کافه بی قیافه رفتنم
و با این کلاه خیلی سرخ پوستی
در حال بسته ای باز کردن
از خجالت سرخ شدنم
می گویدم نزد چشم های سبزه میدونی ت
که بی تو با تو حتی توی هزار تویم
به تو یا تو محتاجم
تو هر کسان جهات منی
وبی جهت هم که در من قدم بزنی
زنی به اندازه ی خیلی برازنده ای
در هر خیابان با من دویده ای به اندازه ای
چگونه در بستری که به تن کردی تن ندرم؟
و از لب های ول ول ولم کن! در اندکی نخورم؟
از دوباره این بسته اگر باز نکنم
چه کنم!؟

میدان انقلاب

از آن روزی که مادرم مرا به دبستان داد
پسر در آسمان خدا را دنبال می کند
و شب ها با ستاره حال و احوال می کند
کجا رفت ؟ انقلاب!؟

خیلی گشتم ولی نبود

خیابان مقصد خودش را دنبال می کند
به آزادی برو که میدان دارد! نمی شود!؟
در آن جا هم فقط خودی عشق و حال می کند
توی محدوده می توانی بازی کنی فقط!

اگل بیلون پلم به دولم دیفل می کند؟

نه مامان من که پیش تو هستم در نمی روم
خدا حفظت کند کی اینها را چال می کند؟

به آقا اعتراض کردی؟

جنجال می کند!
دهان را مهر و موم و مردم را لال می کند
سر هر صندلی فقط تمثال علی نشست
سخنرانی نمی شود دادو قال می کند
خیابان ها ترک به تن گم سرخورده رفته اند
هوا ابری ست
یا در باران امسال می کند؟

کجا رفت انقلاب؟

دارد سیگار می کشد
و فرزندان مانده را استعمال می کند

جمعه

فرار از جاده ها با پای دیگر می رود آیا نباید رفت؟
قرار شاعری باشد برای بعد می گوید
و از این کوچه ها در می رود شاید نباید رفت
کسی می چرخد و هی روز را توی شبی هم می زند هر گز نمی ماند
زمین از درد خود در درد دیگر می رود آیا نباید رفت؟
کسی در جمعه ی ماتم برای هر چه آدم دم نمی گیرد
کنار گریه را می پاید از یکشنبه ها با چهره ی تر می رود
آیا نباید رفت؟

درختی پیش رو دارم که بر دیوار بالای سرش هی دست می ساید
فرار از شاخه هایش بر نمی آید
از این بالا که برگ از شاخه پر پر می رود آیا نباید رفت؟
نه این دریا نه این موجی که روی موج افتاده ست
تمام آسمان هم روی دستم باد کرده ست
در اینجا باد هم در کوچه چندین بادبان دارد
که هرگز آدمی... اما چه می دانم!
چه رقصی دارد اینجا کاروان وقتی به بندر می رود شاید نباید رفت
نبايد رفت شايد آسمان هر جا که باشد
با همان رنگی که دارد باز آبی باز هم تنهاست
که تنهایی به شوق دیگری هر شب به بستر می رود
شاید نباید رفت

تمام حرف من این است آن رفتی که ما را می برد را باد برده ست
اگر چه باد هم برباد رفتن را نمی خواهد
ولی با پای خود بر باد آخر می رود باید....؟
نبايد رفت!؟

هوش

از پیش من هوشم رفت من ولی هستم
عبدالرضا را پس داده ام علی هستم
در بسترم خیلی ها مسافرت رفتند
در عاشقی بی شک دسته اولی هستم
سهل الوصول لیلی نمی کنم انکار
من اهلشم خیلی بوده ام بلی هستم!
باید برای حاجت مرا زیارت کرد
چون پشت میزم آقای صندلی هستم
من با خیابان در کوچه راه می رفتم
در ایستگاهی جا مانده ام شلی هستم
که دست و پا کردم در بغل عصا
از نیل هرگز نرفتم موسای تنبلی هستم
بنده کجا از بندگی رضایت داشت
نوکر نبودم هرگز ولی ولی هستم
عبدالرضا را نسبت به نام من کردند
آیا حقیقت دارد که من علی هستم!؟

کسی مرا نمی داند

عجب کرده ام با خود این سرتق کجا نگهدارم؟
کجای دل درد بگذارم که دست از سرم بردارم؟
گوشه گیری در تو کرده ام گیرم!
بی تو در گیر و دار گوشه می میرم
نه راه که به خست گذر کند از راه
نه پیرهن که راه می رود به تنم چاک چاک کردنم کافی ست
کسی مرا نمی داند

تو را نمی ماند کسی که دلواپسی کند چه می داند؟
که در خیال پسر بچه ام نشستته بودی از کلاس هفت
که دشت هر چه کرده ام پای تو ریخته ام هر گشت
تو از اسر در سرم زندگی کردی
و تا اید پا داری
پا داده ای که خواهشی پیدا شد
به آتش کشیده شد عاشق سرای دانشسرای که در آن دل خواندم
چقدر ول ماندم
در سی و هزار سال آزگاری که بی تو سر کردم

نه بی توام امکان شاعری ست
نه با توام توی شاعرم حاضرم
بی تو عمری بی کسی دارم
دلواپسی دارم
کجا نگهدارم این مرگ بر کدام برگ بگذارم؟

هزار و یک شب

شب های دستِ دوم دارم در حالِ شبِ نورِدی هستم
هی خواب می پرد از چشمم
شب رنج می برد از دستم
در باز کرده ام در شب از روزی که در خودم وارد شد
من در خودم قدم برمی دارم
گریه می کنم پس هستم!
در عرضِ یک دوساعت رفتم
از عرضِ هر اتاقم امشب
گشتم هزار و یک شب را گیجم! در هزار و یک بن بستم
یک تکه از همین را با قطعه یی زمین عوض کردم تو!
آخر برای چی آوردی خود را به خانه ی در بستم؟

اینجا برای چی بودم؟ اینها را برای کی گفتی؟ ها!
روی تنت المپیکی را دیشب دویده ام با شستم
مثل ملافه بازم کردی انداختی سرت حق داری
بیهوده با تو شب خوابیدم با دستِ خود خودم را بستم

شاکِ شدی چرا؟ شوخی کردم بی خیال!

پا
تی
لم
پیکی برای بی کس
ناکس
هر کس!
بزن قدش! بدمستم!

عقرب

دستم که باز شد
در را دوباره باز کردم و دور انداختم
مثل از خانه بیرون بزنی
خودت را در پیاده روها ول بکنی
و ندانی که با که دل دل بکنی
به خانه وقتی باز گشتم
در را دوباره برداشتم و جایش گذاشتم که عنقریب برگردی

بر می گردی
من هم آنقدر به عقربه زل می زنم
تا عقربی که در قلبم تیک تاک
تاپ
تاپ
چنگ می زند
از رو برود

کد خدا

آمدم از کد خدا امضا بگیرم
دختری را از ده بالا بگیرم
شرط؟ هرچی! میل؟ هر طوری که دارد
مایلم آری چرا دعوا بگیرم؟
مثل سگ آماده ام آماده باشم
تا اگر راضی نشد او را بگیرم
من ابایی از نه و نکهه ندارم
چی شنیدم؟
باید از ملا افندی جا بگیرم؟
خانه؟ دارم! قرض؟ خیلی!
کار را هم می توانم از همین فردا بگیرم
دوست دارم تنگ در آغوش من باشی
دم ساحل لب از دریا بگیرم

سیانور

عمری دور و بر هیچ می پلکیدم
دور و برم همه چیزی هیچ بود
هیچکس نبود
زندگی سیانوری بود که داشتم قورتش می دادم
آمدی
آسمانی بالای سرم گذاشتی که وقتی آبی شد برداشتی
بی تو این تکه ابر بیچاره آسمانی ندارد
کجا ببارد که دل نگه دارد؟

گرچه در حال جنگی تن به تنی
هنوز درمان و بیمارستان منی
عشق تو قیچی کردن طناب گردن کلفتی بود
که دور گردنم انداختند

دوباره در حال سیانورم
دلواپسم
از هرکسی دورم
حالا که هیچ کس دور و برم نیست
از عاشقم نیز دورم می کنی؟

کورخواندی!
پرانتری را که برایم باز کردی
هرگز نمی بندم

تیغ

پا دستِ خودش نیست اگر در پیِ پا می‌گردد
با مثلِ تو پا نیست کسی که همه جا می‌گردد
من دورِ تو در دورِ من و ما همگی درگیریم
بیچاره زمین دورِ خودش بی سروپا می‌گردد
از قصد کسی دوست ندارد که به منزل برسد
مقصد همه جا هست به دنبالِ شما می‌گردد
حرفِ درِ گوشی همه دارند شنیدن شرط است
مردم پیِ گوشند که دنبالِ صدا می‌گردد
چشمی که به خود دوخته باشد همه را می‌بیند
منهای خدا کیست که دنبالِ خدا می‌گردد؟
گفته ست که من از رگِ گردن به تو نزدیکترم
گشتیم و به جز تیغ ندیدیم که دورِ سرِ ما می‌گردد

پیش‌آمد

خیلی سالها را پس و پیش کردم
جیش کردم

خیلی حال داشت

خیلی سال پیش خیلی ساله نبودم که تقاضا کردم
پرسید یعنی چه؟

تو خیلی سال نداری بچه

و خیلی حال داشت

خیلی سال پیش نمی دانستم خیلی یعنی چه؟

که یعنی چه اصلا یعنی چه؟

خیلی سال پیش سالها خیلی بود

خیلی سال پیش بود که پیش آمد

پیش‌آمدو من از پس رفتم

خیلی سالها را پس و پیش کرده ام

دارم پیش می روم خیلی!

مجسمه

تو صاحب همه چیز این اتاق بی همه چیزی قبول!
اما فراموش می کنی بیشتر از هر بی همه چیزی مالک منی
هر بار که برمی گردی
لختم می کنی
تکه ای از مرا اتاق را می کنی با خودت می بری
و لخت ترم می کنی
هر بار که برمی گردی
چنان برمی گردی
که انگار بر نمی گردی

اگر دوباره برگردی
از هر جهت که خواهی با تو راه می آیم
نمی گذارم دورتر شوی کنار می آیم
تکه های تنم را می گنم
تنم اتاق می کنم
که وقت رفتن این مجسمه را برداری
در چمدانت بگذاری
و بی آنکه باخته باشی ببری!

کورتاز ریزی

۱

به روبروی او
دستی
با انگشت های لق
بر تنه ی بازو

داستانِ اسارتِ انگشت
در مشت

۲

تمامِ اوست
نیامِ دوست
وقتی که آب از آبشار می ریزد
و آبشار
وقتی که آب می ریزد
بنامِ اوست
که از آبشار نمی ریزد

۳

مثلِ حرفی که به دل می نشیند
دل در تو می نشیند
وقتی که حرفِ تو می شود

مثلِ وقتی که بینِ ما حرف شد
تا دلنشین نباشد
وقتی که می نشانم
روی حرفی که بینِ ما پا شد
می ایستم

وقتی که دریا کف
 برای ورود ساحل کرد
 زمین سیلی خورد
 دریا کف زد
 و آب بیرون آمد
 از سوراخ سربه زیری که دریا داشت

رفتار سن
 در من وقتی گند می شود
 که رشد چیزی
 به این تمیزی
 در چیزی که آخر هر چیزی ست
 تند می شود

با افتادن عجب از لب
 مطلب
 تعجیل می کند
 تا عبارتی بنشاند
 در پرانتزی که باز می کند
 خوابیدنی می کند طلب
 افتادن عجب از لب

قبول

مرا حدّی ست
به حدّ پیاده پاسخ نمی دهم
ندادم!
رُخی در هر دو روبرو گشتم
سالی ست
زیگزاگ هم که حمله می شد فیل می کشتم
حالی ست
در نگهداری. صحنه ی عاشق
مثل من وزیری کاش می دانست که پیدا نمی کند شاهی
نمی دانستم
تا به یکی از او دست دادم
از دست دادم
اینگونه که من بر دارم
دستی دوباره در شاه ندارم
از گلوی بغض. گلوگیری که خواهد داشت
با ناله ای که بعد سودا می کند
آهی نمی توانم بردارم

دست از سرش بردار!
جناب اسب! تو خیلی استی درست!
إل می کنی و پل می کنی قبول!
ولی قبول کن خریت را بسیج کرده ای

باید به دست هایم بگویم برود بالا
با پیاده هایی که رو کردی
من باختم!
بردی!؟

مردم

نیازی نیست گوش تیز کنم تا خبر بشوم
خبردارم نمی توانم سبب درد سر بشوم
چه می دانم چنان مرا سر پا برد در چمدان
که می دانم چگونه با چه کنم همسفر بشوم
به تنهایی کسی وجود ندارد مگر به عبث
به این مردم چگونه پشت کنم یک نفر بشوم؟
نشد باور کنم ما همه در مقصدیم
نمی توانم خانه در خودم ببرم باز در بشوم
ورق تا کی کتاب را بزنم شست تر بکنم
و مشقم را تا کجا کنم که سرانجام خر بشوم؟
نیازی نیست تندتر بدوم تا به خود برسم
خدا آنقدر دور نیست که نزدیک تر بشوم

شاعری

چه بی در و پیکریم
من و شاعری که در یک نفریم
بین من و من که در هم افتادیم و دست از سر هم بر نمی داریم دیواری ست
که اگر خیس اگر خط خطی ست کار من نیست
من کار او بودم
مثل هوایی دمدمی که باران و هی آفتاب می کند
اخلاق در هم برهمی داشت
کمی به خُل می زد
الهام که می آورد
چیزی دور در دورتر از من زُل می زد
دست هایم از سرش بردار نبود
گاهی وسط دختری در می زد
لبی به تر می زد
و شاید که در بزرگم بزرگ شده بود
پدر بزرگ شده بود
طول زیادی کشید و از عرض های ناگهان پرید و پرید و هنوز هم پای پیاده روزها را
سر کار می برد که بر کنار بماند
همکار هم نبودیم
من کار او بودم
که در حال آمد از نوجوانی م سر گذشت
«دست از سرم بردار نیست»
او کار من نبود
من شاعرش بودم

من نیستم!

حالا که عازم دَدَری
من نیستم دل خوش گُنک دوستِ پِسری
من نیستم!
جمع زن و مرد متحدی در گوشه بود
این جمع هم می شود سپری من نیستم!
من تازه معشوق تازه نمی خواهم
که تو هی می زنی زنگ
پشتِ دری من نیستم!
از خانه همراه کوچه مرا دنبال خود بردی
تو دنبالِ درِ سری من نیستم!
لیلی به مجنون نداد کسی چون لوث شد
دایم به فکر خودم اگری من نیستم!
این خانه مهمان تازه نمی خواهد برو!
بر سر درِ خانه ام مگری! من نیستم!

ارتباطات

سرم را که تکان دادم از تاکسی خواهش کرد فوری مرا به دیروز برساند که با فرداش
قرار کاری دارم
هرچه گاز داد نشد
صبح شد
سرم قرار می‌دهم که به فردا منجر شد آمده ام
آماده ام در اتاقی که حومه در هندی دارد
دارم تکانش می‌دهم
تکان می‌خورم چنان در مادری که می‌تکاند سری کنار باری در برزیل تا بنوشد از
سینه‌های ورم کرده‌ی ساحلی در مکزیک که در حال می‌نوشد ولو می‌شود
دوباره می‌نوشد که لو نشود
تلوتلو می‌رود توی باجه‌ای جنب خیابانی در خاور میانه تا صدایش کند
برمی‌دارم!

دارم با کسی لاس می‌زنم دم‌گوشی که تکان می‌دهد سری تا دوباره پاره‌سنگی از
مغزم برداشته پرتش کند در اتاقی که خانه‌اش را تکان دادند

گم شد و پیدا نشد

آمد و در چشم من گم شد و پیدا نشد
رفت پی گم شدن گم شد و پیدا نشد
توی همین کوچه ها جنب خیابان جم
دست تو در دست من گم شد و پیدا نشد
ما دو نفر روی ریل یک نفر اما برید
پشت عبور ترن گم شد و پیدا نشد
دلخوشی آخرم باد که بر باد رفت
فاش نکردم که زن گم شد و پیدا؟ نه! شد!
شد که نشد نه! شده شد که همین من منم!
گفت به من من نزن! گم شو و پیدا نشو!
من که عبور تنم از همگان رفتم
در سفر آمدن گم شد و پیدا نشد
رفتن بی مقصدم آمدنم بی دلیل
راه من و راهزن گم شد و پیدا نشد

علامت

عجب!

پس آدمی که نمی داند چه می کند خوب است؟ هه!
خواب است آنکه خوب می کند؟ زگی!

آدم که بد و خوب دار نیست
خوابش که می کنند از خواب می پرد
خاکش که می کنند
به کرمهای از جنس گنده ای تبدیل می شود که یک کاره به جان آدم می افتد
و سالی گذشت نکرده دری دنبال روزهای بسته می فرستد که بازش کند
این مرد را لاغر مردنی هم که هوای ولرمی دارد اگر که برگردد دوباره آدم نمی شود
و در مورد «مرد بی موردی» که خواهد مُرد به سادگی خواهد گفت مُرد

دیگر علامت اعلام سوال دیگر نمی کند

سرم درد می کند
سری به در نمی زند که با سر دردم سر در ایستاده ام
دیگر کمک نمی گیرم از کسی
به درد سر می افتد
همیشه به هر جایی که آمدم حمله آوردم
هرگز از پس تسلیم بر نیامدم
اسلام نیاوردم
نمی آورم!
باید خدا خدا کنم که خدا هم تمام شود

خدایا!

من که دیگر هیچم
تو آگه مردشی
کونشو داری
همه چی باش!

دست از سرم بردار!

مزاحم نیستم!؟

گم شو!

کجا؟

دست از سرم بردار!

بگذارم کجا؟

هر جا فقط سر را به بالین خودم بگذار بگذارم

تو از خود هم نمی آیی کمی بیرون

که من را در خیابان کار بگذارم

و یا در کوچه های با دو انگشتی که داری ایست! بی حرکت!

بگو آتش!

که نا قابل خودم را پای آن دیوار بگذارم

نگفتم ماه را از آسمان بیرون کن و بگذار جای آن خودم را دست کم یک بار بگذارم

تو زخمی کهنه در سر داشتی

مرهم کف این دست! یادت هست؟

تو گفتی لعنتی دست از سرم بردار! بگذارم!؟

تو از این صفحه داری می روی پایین و در این جمله از شعری که دارم می نویسم تیر خواهی خورد

من گفتم!

تفنگم بر زمین حضرت ضعیفه محترم سرکار! بگذارم!؟

از آن روزی که سیلی قسمتی از مرد را در گریه پیدا کرد

کف دستم خجالت می کشد این دست یادت هست!؟

اگر امشب نشد فردا کمی از خود بزن بیرون

تنی را هم که بیرون از بدن شد در وطن بگذار بگذارم!

ایران

نقطه ی پرتی ست کنج خیالم با سرخ و سفید و سبز در هم راه رفته ای که باد می کند
پشت سرم گاهی
گاهی که باد می وزد
و خرت و پرت ها را به کناری می برد که مادرم بنشیند بر قالیچه ای چای بچکاند از
سماور منقوشی که رنگ و رو رفته نقشی از ناصر قاجار دارد حسی به هست ندارم
بر کرانه های خزری پا دارم
پا داده ام به دوری چنان که پاک از یاد برده ام وطن
و تن که در همه حالی غبراق داشته و دارد دیگر ندارم
برای با دست مادر گرفتن
در کوچه های خاک خورده با شهرم قدم زدن
چقدر آرزو کم دارم
دستم بر آورده نمی شود
پایم به خانه برده نمی شود
همیشه وقتی اضافه داری
چیزی کنار وقت کم داری
کم آورده ام
کم آورده ام
بالا!

انسان

به جرمِ نان بیدار می شود هر صبح که در غروبی همیشگی دستی به جرمِ سنگین بند کند
و لاجرم با عجب کوسی چه لبی! بزرگ پستان داری
چنان می خوابد که می کند گله داری
چوپانی لای پستانِ چاک داری

پستان دارِ پربلندی ست انسان
این تله ی اخلاق که واج واجش مامور مرگِ زندگی ست
لاجرم از دست داده ای ست
واژن زاده این واژه ی پنج حرفی که باج می خواهد
این انس
این آن که اینسان به هست منجر شد
چرا ورود نمی کند کسی به آنچه بود؟

دستی که در دلم قلم می زند
به فکری که در سرم قدم می زند
دیگر خیانت نمی کند
باید به خانه برگردم
به مادر که گهواره ای تکان دادنی ست
به هفتاد و هفت سیر کوس
و کیرِ کهن که هر چه پیر می شود
بیشتر سیر نمی شود

به جرمِ نان بیدار می شود
که در غروبی چرند
دستی به جرمِ نان بند کند
چرا!!؟

حرف اضافه

حرف اضافه ای در کار نیست
اضافه حرفی ندارم
احوال شراب خورده ای دارم
که از شرّ شرم خلاصش کرده ام
پشت گوشم دلایلی انداخته ام
که آب زیر کاهی می کند زیر پوستم
غلاف کنید!

از آگیری که سر ریز کرده ام
هر چه می خواهید
سطل سطل سطر بردارید
که دنبالم آمدن آسانی ست خلاف کنید!
پیچ راهی را که از من گذشت
اگر کمی بیشتر کنید
به حال منی می رسید
که در حال عقب گرد می کنیم

خیالی نیست
حال شراب خورده ام
در مسافران بین راهی منظره خیلی دارد
خلاف کنید!

درست

کنار ساحل ایستاده ای
و از چه دور به این دوری نگاه می کنی
پارو را که برداری
برداشته ای
قایقی آماده کرده ای

بهتر نیست دوباره پا را در پیاده روهای جزیره ای که قرار است قرار ما باشد درست
نکنی؟

تاج

همه‌ی غصّه‌ی من از این است
باد با پرچم و با چهره‌ی مردم شادی
دو سه وقتی ست که سر سنگین است
رسم بر عکس شد و مکث در این جاده دگر جایز نیست
به کناری بروید اسب سوار زین است
پرت کردیم همه مشت که سر بر بکنیم
آسمان رحم نکرد
مشت برگشت و سرو صورتان خونین است
تاج برداشته شد نوبت عمّامه رسید
رنگ و رو رفته کلاهی سرمان رفت که اجر دین است
بعد از این هر چه که دیدیم به جز مرگ نبود
خنده بر چهره اگر بنشیند غمگین است
سر کوچه همه از راست به چپ کج کردند
و برادر به برادر به پدر بدبین است
سال نو آمد و سر زیر تبر رفت کسی سینه‌ی خود سفره نکرد
هفت از فقر فراموش شد از خاطر رفت
وسط سفره فقط سر سین است
سر بازی همه را باز به سر بازی برد
به کجا پا بگذاریم؟
زمین کار گذار مین است!

سگ

حالی که سگ به من چشمک زد
یعنی سگی چشم زد به من که ماهی از آب نمی گیرم
یعنی جواب نمی گیرم
چرا به جرمِ چرا کنم آواره ی بیابانم
برای چی!؟

خیابانی که ام به خانه ی تو می برد
برای چه از کنار می گذرد مقصود نمی برد
این بنزسرخابی که چنین گاز می خورد
دنبالِ عابرِ دستپاچه ای ست کماکان
کسی چه می داند برای چی!؟
وقف می کند که هر دو پای عابر پیاده شود
کنار نیمکتِ نیمه کاره ای
وسطِ پارکی ساکت
کسی نمی داند برای کی

گاهی کمی و راهی سوار می کنی
که دستی دراز نمی کند
گاهی که ای چنین و گاهی چه همچنان
در این چنین چنان دائم که ای
چه ای که چنین دستپاچه ای!
بالی دراز نمی کنی بپا!
تو کماکان بچه ای
حالی که سگ بهت چشمک زد
یعنی سگی چشم زد به ماهی که از آب در نمی آییم
با هم کنار نمی آییم
چرا به لطفِ دهن که تنِ تاک می خورد
پیرهن چاک چاک می کنی؟
بزن به چاک!